

نغمه آتش و یخ ۴

جشنی برای کلاغ‌ها

(کتاب دوم)

نوشته:

جرج ر. ر. مارتین

ترجمه:

رویاء خادم‌الرضا



نشر ویدا

سرها را حس نمی‌کند. هر شب هنگامی که اردو می‌زدند، برین به او می‌گفت: «خاک‌شون کن.» اما هانت لجبازتر از این حرف‌ها بود. به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد به لرد تارلی بگوید خودش آن سه مرد را کشته است.

اما مرد شوالیه، به‌خاطر شرافتش هم که شده، چنین کاری نکرد. هنگامی که برین در حیاط قصر با تارلی روبه‌رو شد، هانت گفت: «اون پسرک سرباز فقط یه سنگ پرتاب کرد. باقی کارها رو شمشیر دخترمون انجام داد.»

لرد رندیل با تعجب پرسید: «هر سه نفر رو؟»

«طوری که اون می‌جنگید، می‌تونست سه نفر دیگه رو هم بکشه.»

تارلی از برین پرسید: «اون دختر استارک رو پیدا کردی؟»

«نه، سرورم.»

«در عوض سه تا موش فراری رو کشتی. از این کار لذت بردی؟»

«نه، سرورم.»

«حیف شد. خب، تو لذت کشتن رو جای دیگه‌ای چشیدی. هر چی رو که می‌خواستی ثابت کنی، کردی. دیگه وقتشه اون زره رو دربیاری و لباس مناسب‌تر تنت کنی. کشتی‌های زیادی تو بندر هستن. یکی از اونا می‌ره تارث. باید سوارش بشی.»

«ممنون، سرورم، اما نه.»

صورت لرد تارلی نشان می‌داد که هیچ کاری را بیشتر از بریدن سر خود او و آویزان‌کردنش از بالای دروازه‌های میدان پول، در کنار سرهای تایمون، پیگ و شاگول، دوست ندارد. «می‌خواهی به حماقت ادامه بدی؟»

«من قصد دارم بانو سانسا رو پیدا کنم.»

سر هایل گفت: «من رو ببخشین، سرورم، اما من دیدم که اون چطور با مردها جنگید. این دختر خیلی از مردها قوی‌تره و چابک‌تر...»

تارلی فریاد زد: «شمشیرش چابکه. این خاصیت استیل والیریاست. و از مردها قوی‌تره؟ آره، این دختر ناقص‌الخلقه‌ست حتی من هم نمی‌تونم این رو انکار کنم.» برین اندیشید: «آدم‌هایی مثل اون هرگز از من خوششون نمی‌آد، فرقی نمی‌کنه که چی کار بکنم.» گفت: «سرورم، ممکنه سندر کلگان از اون دختر خبری داشته باشه. اگه من بتونم پیداش کنم...»

«کلگان یه یاغیه. اون حالا همراه بریک داندارین و دار و دسته‌اشه. شاید هم نباشه، نمی‌دونم. مخفیگاه اونا رو نشونم بده تا خودم شکم‌هاشون رو پاره کنم و همه‌شون رو بسوزونم. ما یه دوجین از یاغی‌ها رو گردن زدیم، اما رهبرشون هنوز زنده‌ست. کلگان، داندارین، اون کشیش سرخ‌پوش و اون زن سنگدل... چطور می‌خواهی پیداشون کنی، وقتی من نتونستم؟»

برین پاسخ خوبی برای این پرسش نداشت. گفت: «سرورم، من... دست‌کم می‌تونم سعی‌ام رو بکنم.»

«خیلی خوب. تو اون نامه رو داری، دیگه نیازی به اجازه من نداری، اما برای من مهم نیست. اگه خوش‌اقبال باشی، تنها چیزی که نصیبت می‌شه پا درده، اما اگه نباشی، ممکنه کلگان و افرادش بعد از شکنجه‌ات بذارن زنده بمونی. اون‌وقت می‌تونی با یه بچه حرومزاده تو شکمت برگردی تارث.»

برین این حرف را نشنیده گرفت و گفت: «اگه ممکنه، سرورم، بهم بگین که چند مرد همراه سگ شکاری‌ان؟»

«شاید شش یا شصت یا ششصد نفر. بستگی به این داره که از کی بپرسیم.» رندیل تارلی به اندازه کافی حرف زده بود. می‌خواست برود.

«اگه من و سربازم تقاضا کنیم که پیش شما بمونیم، تا زمانی که...»

«هر چقدر می‌خواهین تقاضا کنین، اما اجازه نمی‌دم که زیر سقف من بخوابین.» سر هایل هانت گامی به جلو برداشت و گفت: «من رو ببخشین، سرورم، اما

من فکر می‌کردم که این‌جا سقف لرد موتونه.»

برین:

هایل هانت اصرار داشت سرها را ببرند. گفت: «تارلی می‌خواد اونا رو روی دیوارها بذاره.»

برین گفت: «ما قیر نداریم. این‌ها بو می‌گیرن. بهتره بذاریم همین‌طور باشه.» دلش نمی‌خواست با حمل سرهای مردانی که کشته بود، در جنگل همیشه سبز کاج‌ها سفر کند.

هانت به حرفش گوش نمی‌داد. خودش آن سرها را برید و از مو به هم بست و در خورجین زینش گذاشت. برین چاره‌ای نداشت جز آن‌که تظاهر کند سرها آن‌جا نیستند، اما گاهی، به ویژه شب‌ها، چشم‌های مردهٔ آنها را پشت سرش حس می‌کرد و یک‌بار هم در خواب دید که با هم پیچ می‌کنند.

هوا سرد و مرطوب بود. بعضی روزها باران می‌بارید و روزهای دیگر تهدید به باریدن می‌کرد. هیچ‌وقت احساس گرما نمی‌کردند، حتی زمانی که اردو می‌زدند. پیدا کردن هیزم خشک برای آتش بسیار دشوار بود.

هنگامی که به دروازه‌های میدان پول رسیدند، گروهی مگس به استقبال‌شان رفتند. کلاغی چشم‌های شاگول را خورده بود و پیگ و تایمون هم چروکیده و زشت شده بودند. برین و پادریک مدت‌ها بود که صد یارد آن‌طرف‌تر اسب می‌راندند تا از بوی گند در امان بمانند. سر هایل ادعا می‌کرد که دیگر بوی

سرها را حس نمی‌کند. هر شب هنگامی که اردو می‌زدند، برین به او می‌گفت: «خاک‌شون کن.» اما هانت لجبازتر از این حرف‌ها بود. به نظر می‌رسید که می‌خواهد به لرد تارلی بگوید خودش آن سه مرد را کشته است.

اما مرد شوالیه، به خاطر شرافتش هم که شده، چنین کاری نکرد. هنگامی که برین در حیاط قصر با تارلی روبه‌رو شد، هانت گفت: «اون پسرک سرباز فقط یه سنگ پرتاب کرد. باقی کارها رو شمشیر دخترمون انجام داد.»

لرد رندیل با تعجب پرسید: «هر سه نفر رو؟»

«طوری که اون می‌جنگید، می‌تونست سه نفر دیگه رو هم بکشه.»

تارلی از برین پرسید: «اون دختر استارک رو پیدا کردی؟»

«نه، سرورم.»

«در عوض سه تا موش فراری رو کشتی. از این کار لذت بردی؟»

«نه، سرورم.»

«حیف شد. خب، تو لذت کشتن رو جای دیگه‌ای چشیدی. هر چی رو که می‌خواستی ثابت کنی، کردی. دیگه وقتشه اون زره رو دربیاری و لباس مناسب‌تر تنت کنی. کشتی‌های زیادی تو بندر هستن. یکی از اونا می‌ره تارث. باید سوارش بشی.»

«ممنون، سرورم، اما نه.»

صورت لرد تارلی نشان می‌داد که هیچ کاری را بیشتر از بریدن سر خود او و آویزان کردنش از بالای دروازه‌های میدان پول، در کنار سرهای تایمون، پیگ و شاگول، دوست ندارد. «می‌خواهی به حماقت ادامه بدی؟»

«من قصد دارم بانو سانسا رو پیدا کنم.»

سر هایل گفت: «من رو ببخشین، سرورم، اما من دیدم که اون چطور با مردها جنگید. این دختر خیلی از مردها قوی‌تره و چابک‌تر...»

تارلی فریاد زد: «شمشیرش چابکه. این خاصیت استیل والیریاست. و از مردها قوی‌تره؟ آره، این دختر ناقص‌الخلقه‌ست حتی من هم نمی‌تونم این روانکار کنم.» برین اندیشید: «آدم‌هایی مثل اون هرگز از من خوششون نمی‌آد، فرقی نمی‌کنه که چی کار بکنم.» گفت: «سرورم، ممکنه سنדר کلگان از اون دختر خبری داشته باشه. اگه من بتونم پیدااش کنم...»

«کلگان یه یاغیه. اون حالا همراه بریک داندارین و دار و دسته‌اشه. شاید هم نباشه، نمی‌دونم. مخفیگاه اونا رو نشونم بده تا خودم شکم‌هاشون رو پاره کنم و همه‌شون رو بسوزونم. ما یه دوجین از یاغی‌ها رو گردن زدیم، اما رهبرشون هنوز زنده‌ست. کلگان، داندارین، اون کشیش سرخ‌پوش و اون زن سنگدل... چطوری می‌خواهی پیدااشون کنی، وقتی من نتونستم؟»

برین پاسخ خوبی برای این پرسش نداشت. گفت: «سرورم، من... دست‌کم می‌تونم سعی‌ام رو بکنم.»

«خیلی خوب. تو اون نامه رو داری، دیگه نیازی به اجازه من نداری، اما برای من مهم نیست. اگه خوش‌اقبال باشی، تنها چیزی که نصیب می‌شه پا درده، اما اگه نباشی، ممکنه کلگان و افرادش بعد از شکنجه‌ات بذارن زنده بمونی. اون وقت می‌تونی با یه بچه حرومزاده تو شکمت برگردی تارث.»

برین این حرف را نشنیده گرفت و گفت: «اگه ممکنه، سرورم، بهم بگین که چند مرد همراه سگ شکاری‌ان؟»

«شاید شش یا شصت یا ششصد نفر. بستگی به این داره که از کی بپرسیم.» رندیل تارلی به اندازه کافی حرف زده بود. می‌خواست برود.

«اگه من و سربازم تقاضا کنیم که پیش شما بمونیم، تا زمانی که...»

«هر چقدر می‌خواین تقاضا کنین، اما اجازه نمی‌دم که زیر سقف من بخوابین.»

سر هایل هانت گامی به جلو برداشت و گفت: «من رو ببخشین، سرورم، اما من فکر می‌کردم که این‌جا سقف لرد موتونه.»